



پیغام عشق

قسمت سیصد و هشتاد و دوم





خانم آزاده از آمریکا



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا.

«پیام عشق»

چه کسی اجازه دارد محرمِ اَسرارِ باشد؟ مسلماً او که از خود است؛ پس چرا عشق، که محرمِ جان است، در حال فعلی، امتدادِ خود را در این تن، محرم، به حساب نمی‌آورد؟

آیا می‌تواند دلیل، این باشد که هشیاری در تجربه‌ی هستی، خود را گرفتارِ توهّمِ دویی کرده و بنابراین، ناآگاهانه در آن می‌گوید: یکی من، یکی خدا؟

اگر دلیل همین باشد، چه باید به میان آید تا امتدادِ عشق، در تجربه هستی، تمام کمال، از این توهّم، رهایی یابد و بنابراین، محرم به حساب آید؟

این را خوب متوجه شده‌ام؛ شناسایی باید هشیارانه به فعل درآید تا رهایی، تمام کمال، صورت پذیرد؛ حال چگونه می‌توان دریافت که شناسایی در برابر دویی، هشیارانه به فعل رسیده است یا نه؟
 آیا در مقابل شناسایی، یک خموشی به میان آمده؟ بدون آنکه ذهن خاکی، در به میان آمدن آن، دست داشته باشد؟ همچنین، آیا در این خاموشی، توجه آزاد، روان است یا نه؟ چرا توجه آزاد؟ چون اگر توجه آزاد، تبدیل به تمرکز یا انتظار شود، یا مثل، من بگویم: حال بینم در این خاموشی چه پیش خواهد آمد، آنگاه بی‌شک، رهایی از حرکت در ذهن خاکی، هنوز صورت نپذیرفته. اگر اینچنین باشد، هشیاری زیر حجاب دویی ست و لذا در برابر حقیقت، اوست نامحرم.

دیوان شمس، غزل ۳۹:

آه که آن صدرِ سرا، می‌نهد بار، مرا
 می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

آه که در تجربه هستی، او که محیط بر عالم است، مرا خودی به حساب نمی‌آورد؛ او که خود محرمِ این جان است، آن نور را که حامل اسرار است، تابان نمی‌گرداند.

ناظر بر کار خود می‌گردم؛ چه باید رخ دهد یا به میان آید تا عشق از لامکان، امتداد خود را در تجربه ی هستی، محرم اسرار داند؟ جوابی را هم که در ذهن خاکی بخواهد از یک من دروغین برخیزد، نخواهم پذیرفت! زیرا متوجه‌ام که همین حرکت است که دویی را وارد کار کرده.

در امور دنیوی، حرکت در ذهن مجاز است و می‌تواند مفید باشد؛ ولی در شناخت حقیقت یعنی بیداری به ذات، از حرکت هشیاری در ذهن، یک نفس دروغین برمی‌خیزد که خود را اصل می‌پندارد و لذا، دویی به میان کار وارد می‌گردد.

در راه معرفت، کوچکترین حرکت در ذهن و هدایت یا کنترل آن، به سو و یا عملی خاص، هشیاری را به دام می‌اندازد. دام هم هشیاری را از ورود به فضای یکتایی (فضای عدم، خاموشی) بازمی‌دارد. حال آیا این دام، هشیارانه به شناسایی درآمده است تا دوباره هشیاری، گرفتارش نشود؟

اگر توانستم هشیارانه این را به شناسایی درآورم، آنگاه خاموشی، خود به سبب خود، بر ضمیر هشیاری می‌نشیند؛ به عبارت دیگر، هشیاری بدون هیچ سبب، در آزادگی مطلق، خود را در فضای عدم می‌یابد.

پس حال در این خاموشی که از روی آزادگی مطلق برخاسته، حرکتی نو وارد کار شد:

نَغْزِی و خوبی و فَرَش، آتش تیز نَظَرش
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

آن حرکت نکو و یگانه، همراه با نوری که بی واسطه به میان آمد و آن دیده ی خالص و آتشین، (آتش آگاهی)،
همراه با آن پرسش همچون شکرش، پرسش پر حکمت، که بی وقفه جوابش در ضمیر باز شد، مرا جذب کرد،
جذب حرکت عشق.

گفت مرا: مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فَرِّ تو کو؟
رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟

آتش آگاهی، ضمیر دل را روشن کرد؛ بنابراین، زندگی، عشق، بی کلام در گوش خود خواند، این عشق است که
از لامکان، امتداد خود را در تجربه ی هستی، مهر و رنگ و فر می بخشد. با این نگاه آتشین، (آتش آگاهی)،
نفس دروغین به خاکستر نشست.

در فضای عدم شده، در آن خموشی مُطلق با به میان آمدن نور آگاهی، دگر از رنگ و بوی آن من دروغین، خردلی هم باقی نماند؛ لذا، آبِ حیات به میانِ تجربه ی هستی، جاری شد.

غَرَقَه جوی گرمم، بنده آن صبح دمم
کان گلِ خوشبوی گشَد جانبِ گلزار، مرا

در تجربه ی هستی و در این دم، غرق در آن حرکت یگانه‌ام؛ بنده ی آن نورم که از لامکان به مکان هستی تابان شد. از برکتِ آن صبح دم، توجه در حرکتِ عشق، روان شد.

هر که به جوبار بود، جامه برو بار بود
چند زیان است و گران خرقه و دستار، مرا

مُلَکَت و اسبابِ گزین، ماه‌رخان شکرین
هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر تو را، بیشه تو را، آهوی تاتار مرا

برای مثال، هر که با لباس، وارد جویبار شود، بی شک جامه بر او سنگین آید. بر همین حساب، او که بخواهد با نفس دروغین، وارد فضای یکتایی شود، اضافه بارش، (تمام چیزهایی که به آن نفس دروغین چسبیده، مانند رنج، درد، حسادت و امثال آن) او را از ورود به فضای عدم باز دارد؛ لذا از نور آگاهی که در خموشی عدم به میان راه می یابد، محروم می گردد.

ملکت و اسباب گزین، ماهر خان شکرین، در آن دم معنی، شکوه و جلال دارد، که خرد عشق از لامکان، در جان جاری باشد. پس بدان که این نفس دروغین، ملکت و اسباب گزین و ماهر خان شکرین را، جامه خود کرده. هر که هم بخواهد به فضای عدم، یکتایی درآید، جامه بر او سنگین بود. پس این جامه را باید انداختن؛ جامه در اصل، نفس دروغین است. در ناآگاهی، دستگه و پیشه و دانش و اندیشه و شیر و بیشه، معنی راستین خود را از دست می دهند؛ فقط او که به عشق درآمده، جایگاه راستین این برکات دنیوی را، در تجربه هستی می داند. از همین رو، عشق فقط انسان بیدار را، آهوی تاتار خوانده است؛ لذا، عطر خوش عشق، فقط از وی جاری گردد از آهوی تاتار از انسان بیدار.

نیست گُند، هست گُند، بی دل و بی دست گُند
باده دهد، مست گُند، ساقی خمار مرا

او که به کارِ عشق، درآمد، خود نیست شد، هست شد، بی دل و بی دست شد و از برکت عشق، ساقی خمار شد.
حال می گوید: همو یعنی انسان کامل، باقی را هم که سراپا، در خموشی و در توجه ایستاده و گوش را تیز
کرده اند، نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند، باده دهد، مست کند.

ای دل قَلاش مَکن، فتنه و پَرخاش مَکن
شهره مَکن، فاش مَکن، بر سرِ بازار، مرا

گر شکند پند مرا، زفت کند بند مرا
بر طَمعِ ساختنِ یار خریدار، مرا

بی کلام، بر دل بیدار خوانده شد، ای دل! در این آگاهی و بیداری، به هوش باش و حيله مَکن، فتنه و پَرخاش مَکن، شهره مَکن و بر سر هر بازار، اَسرار را فاش مَکن. زیرا، اگر از روی طَمع، دنبال پیروانی باشم و بر سر بازار جهان، بازار گرمی پیشه کنم، بی شک این عمل گران آید. اَسرار، به گوش آن دلی خوانده شد، که جامه گران را انداخت؛ این جامه را دگر بر دل نخواهم پوشانیدن!

بیش مَزَن دَم ز دُویی، دو دو مگو چون ثَنوی
اصلِ سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا

بیش از این، دَم از دویی مَزَن (استفاده از زبان، می تواند دویی بپا کند) پس مانند ثَنوی، دو دو مگو!

حال، در این خاموشی که به میان، راه یافت، رو اصل سبب را که در کار است، بطلب زیرا این نشانه‌ها، می تواند
قسمتی از آن جامه سنگین شود؛ پس دگر، دَم از آثار بس است.

با احترام،
-آزاده از آمریکا



آقای فرشاد



با سلام

چرا با وجود اینکه علتِ درد و غم‌هایمان را فهمیدیم و داریم روی خودمان کار می‌کنیم باز، گیر هستیم و از دام بیرون نمی‌آییم؟

ما فهمیدیم که علتِ درد و گرفتاری‌مان دید غلط خودمان است. فهمیدیم تمام خرابکاری‌ها از سیستمِ من‌ذهنی درون خودمان است. فهمیدیم که تا به حال، برای خودمان دام گذاشته بودیم. خلاصه فهمیدیم که تمام مسائل و گرفتاری‌های فردی، جمعی و خانوادگی همه به خاطر این سیستمِ من‌ذهنی است.

بعدش فهمیدیم که برای شاد بودن باید خود را از من‌ذهنی آزاد کنیم و برای اینکار کلید، تسلیم است. خدا هر لحظه اتفاق جدیدی بوجود می‌آورد که ما با فضاگشایی در برابر آن می‌توانیم از همانیدگی‌ها اندک‌اندک جدا شویم. ولی چرا با وجود دانستن همه‌ی این‌ها و با وجودِ کار کردن، آزاد نمی‌شویم؟

شاید ما واقعاً فضاگشایی نمی‌کنیم و یا فکر می‌کنیم داریم فضاگشایی می‌کنیم، یعنی همه‌اش با ذهن کار می‌کنیم.

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و، او را می طلب

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

می دانیم که حتی اگر لنگ و لوک و خفته شکل هم کار کنیم، کم کم این فضا باز می شود و پیشرفت می کنیم و
روزبه روز، یقین ما بیشتر می شود ولی باز چرا نمی شود؟ شاید همین لنگ و لوک و خفته شکل، کار کردن هم
انجام ندهیم.

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

شاید هرچقدر که گندم جمع می کنیم، به اندازه ی ده برابر آن موش در انبار ما باشد.

جمله عالم زین غلط کردند راه
گز عدم ترسند و آن آمد پناه

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

شاید علت این باشد که خیلی می ترسیم. می ترسیم تقلید نکنیم، می ترسیم که بقیه چه می گویند. تا یک همانندگی ما در خطر می افتد، آشفته می شویم و مقاومت می کنیم و به جای صبر و دردِ هشیارانه کشیدن، فرار می کنیم.

شاید شک داریم. شک داریم که ما من ذهنی نیستیم. شک داریم که چیزها زندگی نمی دهند. شک داریم در اینکه من ذهنی هر لحظه حول خرابکاری می گردد، به دنبال سبب و علت هستیم. چون شک داریم، پس این کار را زیاد مهم نمی دانیم، اولویت اول مان نیست، بنابراین پراکنده، کار می کنیم و مقدار کمی گندم جمع می کنیم که آن مقدار هم فوراً با کوچکترین اتفاق یا با در جمع رفتن، فوراً دزدیده می شود.

شاید به شدت با خانواده و اقوام خود همانیده هستیم و فکر می‌کنیم که طبیعی است که از آن‌ها توقع زندگی داشته باشیم. شاید از معنویت به عنوان محتوا برای زیاد کردن همانیدگی‌های خود مثلاً تأیید و توجه گرفتن استفاده می‌کنیم.

برای آگاه شدن از همانیدگی‌هایمان و برای آگاه شدن از موش‌های انبارمان، باید به صورت حضور ناظر، ذهن‌مان را نگاه کنیم. باید بسیار مراقب و حواس جمع باشیم، ببینیم که مشکل ما چیست، چرا الآن شاد نیستیم، چرا راضی نیستیم، از چه چیزی می‌ترسیم، اگر الآن منقبض و گرفته هستیم علتش چیست، به چه چیزی چسبیده‌ایم. آگاه باشیم که ما من‌ذهنی داریم و هر لحظه اتفاقات برای کوچک کردن من‌ذهنی اتفاق می‌افتد. به صورت ناظر، پیغام اتفاق را که شاید موضوع همانیدگی ما باشد را بگیریم.

یادمان باشد که ما به سختی می‌توانیم مرکزمان را برای لحظاتی عدم کنیم، بنابراین حواس‌مان را فقط روی خودمان بگذاریم، چون به محض اینکه وارد بحث کردن و نصیحت کردن بشویم، دوباره مرکز ما چیزی قرار می‌گیرد.

در ما یک سیستم من‌ذهنی وجود دارد که کارش خرابکاری است. اگر ناامید شدیم، اگر خودمان را ملامت کردیم، اگر خودمان را مقایسه کردیم، اگر پیشرفت‌مان را اندازه گرفتیم؛ در این صورت بدانیم که سیستم من‌ذهنی دارد کار می‌کند و ما این سیستم نیستیم. ما الان داریم کار می‌کنیم که از این سیستم آزاد شویم، اگر به حرف آن گوش بدهیم و مثلاً ناامید بشویم، دوباره آن را تقویت کرده‌ایم و از جنس آن شده‌ایم.

بدانیم که اگر واقعاً بخواهیم و کار کنیم، کم‌کم آزاد می‌شویم و به یقین می‌رسیم که ما باید همیشه فضاگشایی کنیم، کم‌کم فضاگشایی را تجربه می‌کنیم، چون زندگی هر لحظه ما را جذب می‌کند.

از برای آن دل پُر نور و بر
هست آن سلطان دل‌ها منتظر

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

زآن جِرایِ روح چون نُقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۲

پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زارِ رضا آشفته است

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۳

ما از جنس سمن زارِ رضا هستیم. سمن زارِ رضا همیشه شاد است. اگر شاد نیستیم، به صورت ناظر بینیم که مشکل کجاست، از چه چیزی ناراضی هستیم و توقع داریم، همانیدگی مان چیست؟

با تشکر،
—فرشاد



خانم فاطمه



با سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و دوستان گنج حضور و کودکان عشق
ابیاتی از برنامه ۸۷۳

دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط
که بگوئید از طریق انبساط

بر اساس این بیت ما می‌فهمیم که باید هر لحظه فضاگشایی کنیم، من‌های ذهنی همیشه مسئله می‌سازند، ما
نباید از مسئله‌سازها تقلید کنیم، ما امتداد خداوند هستیم، خداوند با انبساط کار می‌کند، بنابراین ما هم باید
همیشه فضاگشایی کنیم.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰۱

که درون سینه شرح داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

این که می‌گوید، صدر سرا در مرکز توست، فضا را باز می‌کنی از خاصیت فضاگشایی خدا استفاده می‌کنی، زمانی که فضا را می‌بندیم استفاده نمی‌کنیم. خداوند توانایی فضاگشایی را در مرکزمان قرار داده و می‌گوید:

که آلم نشرح نه شرح هست باز؟
چون شدی تو شرح جو و گُدیهِ ساز؟

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

در اینجا می‌گوید که سینه ی تو باز است، چون در سینه ی تو ما هستیم، ما هم بی‌نهایت فضاگشایی هستیم.
صدر سرای ما خداست، اما ما من‌ذهنی را گذاشتیم مرکزمان و مرتب گدایی می‌کنیم در صورتی که ما می‌توانیم
علم فضاگشایی و علم ناظر بودن و اینکه خداوند می‌خواهد از طریق ما طرب کند و اینکه اتفاق این لحظه بازی
است و فقط فضاگشایی مهم است و بقیه ی پدیده‌ها و اتفاقات همه بازی هستند، فضاگشایی جدی هست را یاد
بگیریم.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

در این لحظه خداوند ما را با چیزی همانیده می کند، بعد داغ آنرا بردلهایمان می گذارد، نباید با همانیدگی ببینیم و نباید چیزها را در مرکزمان بگذاریم، فقط باید خداوند در مرکز ما قرار گیرد.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنْ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

در همین لحظه، خداوند می گوید در کار جدیدی هستم، روی تو دارم کار می کنم و هیچ چیز و هیچ جنبه‌ای از تو از حیطه ی مشیت من خارج نمی شود و هر اتفاق جدیدی که برای تو پیش می آورم، تو باید از من بدانی و در اطرافش فضاگشایی کنی.

مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵ و ۲۴۶۶

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این، کار اله؟

پیش چو گانه‌های حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

این لحظه من را به خودش زنده می‌کند و لحظه ی بعد با یک چیز همانیده می‌کند و سیاه می‌شوم، چه می‌خواهد
به من نشان بدهد؟ یک لحظه فضا باز می‌شود و من شاد می‌شوم و یک لحظه فضا بسته می‌شود، من غمگین
می‌شوم. منظور چیست؟

اینکه اتفاق این لحظه را خدا تعیین می کند، با فضاگشایی ما در اطراف اتفاق این لحظه، او یک چوگانی دارد، یک حکمی دارد غیر از حکم من ذهنی ماست، غیر از بینش ماست که روی مکان و جسم و لامکان ما دارد کار می کند و ما اگر مقاومت نکنیم، خواهیم دید که مرتب ما را به اصطلاح «ماه» می کند، یعنی به خودش زنده می کند اما زمانی که یک همانیدگی به مرکزمان می گذاریم یک دفعه می بینیم که یک درد به ما نشان می دهد، اگر نشان ندهد ما نمی توانیم بفهمیم که درد داریم، خیلی ها من ذهنی دارند ولی فکر می کنند آزاد شدند اما یک دفعه دردی آنها را می گیرد و دلشان سیاه می شود، می فهمند که هنوز در فضای یکتایی و حضور نیستند، اگر در همان لحظه فضاگشایی کنند و در همان حال هم بمانند، همانیدگی آنها به وسیله کن فکان خداوند متلاشی می شود و می افتد و این همان چیزی است که خداوند هر لحظه از ما می خواهد، عدم کردن مرکزمان و عدم ماندن.

با سپاس فراوان، فاطمه



خانم رقيه از اردبيل



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و
دوستان گنج حضور

خلاصه غزل شماره ۷۷۱ از برنامه پربار ۶۱۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دلّتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند

عاشقان همه ی انسانها هستند که بالقوه این استعداد را دارند که آسمان، فضای درونشان را باز کنند و به
بی‌نهایت و ابدیت خدا تبدیل شوند.

مولانا می‌گوید: بکوشید از جسم و جان یعنی تصویر من‌ذهنی و خواب ذهن، رها و آزاد شوید و به فضای یکتایی
این لحظه زنده شوید و از خرد و شادی بی‌سبب و آرامش این لحظه برخوردار شوید.

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

اگر با آب حکمت و آب خرد یا انرژی که از مرکز عدم می آید، هم هویت شدگی ها را بشویم، دیگر دو چشم حسرت ما به سوی خوشبختی و آرامش این جهانی نمی ماند.

شاید خیلی ها فکر کنند که زندگی نکرده اند و زندگی شان کیفیت نداشته، با چیزهای زیادی همانیده نشده اند و چشم حسرتشان به دنیا مانده است.

این توهم من ذهنی است که هر چه بیشتر بهتر است. در حالی که ما باید تصمیم بگیریم از چیزهایی که ذهن به صورت تصویر و صدا نشان می دهد، مثل همسر و فرزند، کار و دوستان، زندگی و هویت نخواهیم.

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

در واقع عشق، همین وحدت ما با خدا یا ایجاد آسمان درون است. عشق، حس عمق، حس سکون و سکوت، توانایی فضاگشایی و عدم واکنش به وضعیت‌های بیرون است. در جهان همه چیز با عشق، زنده و ابدی است و عشق جانان است به جز عشق، هیچ چیزی جاودان نیست.

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند

وقتی که مرکز ما عدم می شود و فضای درون ما باز می شود، آفتاب حضور در درون ما طلوع می کند و سبب آرامش، شادی بی سبب و عشق می شود. ولی وقتی مرکز ما عدم نیست، دل ما هستی دارد و جسم است. غروب من ذهنی، طلوع عدم است. پس باید نسبت به من ذهنی بمیریم تا آسمان درون ما که فضای لایتناهی است، باز شود. آسمانی که در درون ما باز می شود شباهتی به این آسمان دارد که همه چیز در آن اتفاق می افتد ولی ما نباید اتفاقات را به جای آن فضا بگیریم که در این صورت آسمان بسته می شود و ما در گرو جسم یا من ذهنی می مانیم.

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

راه آسمان، فضای یکتایی از درون است. آسمان را نگاه کن و پر عشق را یواش یواش بجنبان؛ به چیزهایی که چسبیده‌ای و هم‌هویت شده‌ای و تصویر ذهنی آن را در مرکزت گذاشته‌ای را رها کن، چون آنها اُفل و گذرا هستند و عشق نیستند.

وقتی که آسمان درون باز می‌شود، عشق بی‌قید و شرط می‌شود و در درون ما شروع به تشعشع بیداری و لطافت و شادی بی‌سبب و پیامهای اسرارآمیز می‌کند و آرامش ظریفی در زیر فکرهای ما به وجود می‌آید. حتی اتفاقات ناگوار هم که بیفتند، آن آرامش در ما هست و زیر کنترل است. نگرانی و ترس نمی‌توانند کنترل ما را به دست بگیرند. پس برای رفتن به آسمان نباید با من‌ذهنی و فکرها و دردها نردبان درست کنیم.

تو مبین جهان ز بیرون، که جهان درون دیده ست
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

جهان را بوسیله ی من ذهنی و برحسب همانیدگی ها نباید ببینیم. ما باید توجه زنده مان را در این لحظه روی خودمان نگه داریم و این تنها چیزیه که داریم. ما هر چقدر این تصویر ذهنی را زیبا تر به مردم نشان دهیم، ترس ما بیشتر می شود؛ برای این که ممکنه روزی بفهمند که ما آن تصویر ذهنی نیستیم. پس هر چیزی که ما فکر می کنیم آن هستیم، آن نیستیم.

ما جوهری هستیم که نمی توانیم درباره ی آن فکر کنیم، ما خدائیت هستیم.

چو وضو ز اشک سازم بُود آتشین نمازم
در مسجدم بسوزد که بدو رسد اذانی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۱

وقتی که خودم را از هر هم‌هویتی پاک می‌کنم، نمازم عشقی می‌شود، با خدا می‌شود؛ یعنی خدا برای من نماز می‌خواند. وقتی صدای اذان برسد، یعنی خدا بزرگتر از هر چیزی است که ذهنمان تجسم می‌کند؛ بنابراین ذهن منفجر می‌شود چون نمی‌تواند خدا را تجسم کند.

با سپاس، رقیه از اردبیل



خانم شهربانو از خوزستان



بنام دوست که هر چه داریم از اوست.
سلام بر آقای شهبازی عزیز و خانواده ی بزرگ گنج حضور و به خصوص کودکان عشق.

تفسیر غزل ۷۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۸۷۲ گنج حضور.

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را

غزل ۷۱، دیوان شمس

اگر عشق شمس تبریزی به‌طور شبانه‌روزی با ما نبود چگونه امکان داشت که از دام‌های دنیوی و اسباب ظاهری
رها بشویم؟

خدا را شکر می کنیم برای اینکه درون ما انسان ها سرمایه ی حضور عشق شمس الدین که نور عدم است وجود دارد، اگر این عشق زنده شدن به خدا نبود، روز و شب ما بدون آرامش چگونه می گذشت؟ این من ذهنی، تسلیم و صبر و شکر را نمی شناسد و با ناسپاسی و خواسته های سیری ناپذیرش، ما را به دام توقعات، رنجش ها و کینه ها می انداخت و با عینک همانیدگی ها ما را به دنبال سبب ها می کشاند و نه فراغتی داشتیم و نه سکونی و نه آرامشی.

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب ما را

اگر تابش عشق شمس تبریزی، ما را به تب و تاب نمی انداخت، بت شهوت با آن زرق و برق خیره کننده اش، دمار از روزگار ما بر می آورد، خدا را هزاران بار شکر می کنیم که عشق شمس تبریزی در وجود ما بوده و هست، ما غافل بوده ایم. خدا را شکر که تابش نور عدم و عشق الهی سرمایه ی حضور ما را تب و تابی می دهد و ما را در راه شناسایی جهل من ذهنی آگاه می کند.

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب مارا

نوازش‌های عشق حضرت شمس تبریزی و دل‌نوازی‌های مهرآمیز او، ما را از رنج‌ها و دردهای نفسانی رهایی
داده و هر لحظه که ما شکر می‌کنیم، خدا ما را نوازش می‌کند و هر لحظه فضا را باز می‌کنیم، لطافت و بخشش و
فراوانی خدا، ما را مست می‌کند و خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد و به ما قدرت تشخیص می‌دهد.

ارادتمند شما،
شهربانو از خوزستان،
خدانگهدار



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

